

قسمت سوم

سرزمین گمشده

نویسنده م حسین ش

در شماره‌های قبل خواندید که رضا و صالح و مسلم و هانی، که در یک اردوی چندروزه به روستایی پر رمز و راز رفته‌اند، تونلی را در انتهای باغ محل اسکان خود کشف می‌کنند و برای رفتن به داخل تونل نقشه می‌ریزند اما در همان شبی که مشغول آماده کردن نقشه عملیات هستند، یکی از مربیانی که در اردو آن‌ها را همراهی می‌کند یعنی آقای حسامی رفتار مشکوکی از خود نشان می‌دهد... و اینک ادامه ماجرا.

است. در ضمن هر چهار نفرشان می‌دانستند که با وجود همه این حرف‌ها، اصلاً دلشان نمی‌خواهد از این بازی کنار بمانند! حتی هانی. صبح که شد، خیلی طبیعی بود که اولین چیزی که به ذهن آن‌ها می‌رسد، خبر گرفتن از آقای حسامی باشد. اول رضا بود که از خواب بیدار شد. به سرعت خودش را جمع و جور کرد، نماز خواند و رفت توی سالن. اتاق آقای حسامی دو تا اتاق بعد از آن‌ها بود. داشت پاورچین پاورچین به طرف اتاق می‌رفت که دستی روی شانه‌اش نشست و متوقفش کرد. بر اساس آن چه که در فیلم و کارتون‌ها معمول بود، الان باید آقای حسامی پشت سرش می‌بود. با همین تصور و البته وحشت‌زده برگشت. آقای جوادی با لبخند همیشگی‌اش ایستاده بود جلوییش و داشت با کنجکاوی نگاهش می‌کرد. آقای جوادی جوری

هیچ کدامشان حرفی نزدند. جز هانی بقیه حتی خواب به چشمانشان نیامد و تا صبح به این فکر می‌کردند که آیا ممکن است رابطه‌ای بین تونل مخفی انتهای باغ و رفتار مرموز آقای حسامی وجود داشته باشد؟ هر بار که این احتمال را در ذهن تصور می‌کردند و پایه‌پای خیالشان چگونگی آن را دنبال می‌کردند، احساسی آمیخته از ترس و کنجکاوی زیر پوستشان مورمور می‌کرد. مسئله حالا جدی شده بود. دیگر فقط خطرهای داخل تونل نبود، بیرون از تونل هم چیزهایی درباره تونل وجود داشت که آن‌ها نمی‌دانستند. از همان لحظه‌ای که آقای حسامی در میان درخت‌ها ناپدید شد، انگار کسی بیخ گوششان زمزمه‌ای کرده بود و هشدار داده بود که: وارد یک محدوده احتمالاً ممنوعه شده‌اند و این تونل آن‌ها را به یک بازی پرماجرا و البته با پایانی نامعلوم کشانده

لبخند می‌زد که انگار دارد سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد. با تعجب گفت «آقازا دنبال چیزی می‌گردند؟» رضا کمی دست و پایش را گم کرد. حدس می‌زد قیافه‌اش با چشم‌های پف کرده و صورت نشسته و موهای به هم ریخته، چه قدر باعث تعجب آقای جوادی شده است. شکسته شکسته جواب داد «نه... نه... داشتم... داشتم... همین جوری... می‌خواستم بپرسم کی باید صبحانه بخوریم. آخه دیشب دلمون درد می‌کرد نتونستیم خوب غذا بخوریم... الان خیلی گرسنه‌ام شده.» آقای جوادی در حالی که چیزی از تعجبش کم نشده بود، «ووهوم»ی کرد و گفت «چیزی نمونه، آگه همه سر موقع بیدار بشن، سر ساعت هشت سفره‌رو پهن می‌کنیم.» رضا «چشم»ی گفت و سرش را انداخت پایین، ولی همین که خواست برود صدایی او را نگه داشت «رضا عبدی!» برگشت و فوری جواب داد «بله آقا!... سلام آقا... اجازه آقا داشتیم می‌رفتیم بچه‌هارو بیدار کنیم...» آقای حسامی جلوتر آمد «سلام رضا، خوبی؟»

«بله آقا خوبم... داشتم می‌رفتم»
«دیشب خوب خوابیدی؟ مشکلی که نداشتی؟»
«نه آقا چه مشکلی؟»
«خب خدا رو شکر... اگر مشکلی پیش اومد، اول به مربی‌هاتون بگید، خب؟»
«بله آقا... چشم آقا. به مربی‌هامون می‌گیم آقا!»
رضا نترسیده بود. فقط گیج شده بود. فهمیدن این که دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود برایش مشکل بود و از طرفی باید فوری درباره کاری که شروع

کرده بودند، تصمیم می گرفت. وقتی از آقای جوادی و آقای حسامی جدا می شد، نگاه سنگین آن‌ها را روی خودش احساس می کرد. از لابه لای فکر و خیال‌ها، یک چیز برایش روشن تر بود: باید راهی پیدا می کرد که آقای حسامی را درباره این معما به واکنش وادار کند، اما چگونه می توانست این کار را انجام دهد بدون این که راز خودش را لو ببرد، البته اگر رازشان واقعاً راز باشد و آقای حسامی خودش از وجود آن تونل باخبر نباشد! وقتی برنامه همگانی صبحانه تمام شد، بچه‌ها برای شرکت در کلاس‌های آموزشی آماده شدند و

بعد که کلاس‌ها به پایان رسید، ساعت آزادباش برقرار شد. در تمام این مدت صالح و مسلم و هانی و رضا همه حواسشان به عملیات اکتشاف تونل و اتفاق شب گذشته بود. هر بار که آقای حسامی را می دیدند، در کارهایش به دنبال چیزی می گشتند که نشان بدهد او یک آدم عادی نیست و شیهه جادوگرانی است که همه کار را با سحر و جادو و

کارهای خارق‌العاده انجام می دهند، اما هیچ نشانه خاصی پیدا نکردند. آقای حسامی واقعاً با دیگران تفاوت خاصی نداشت و شاید اگر رسماً معاون کانون نبود و مسئولیت مربی‌ها را بر عهده نداشت، کسی به او اعتنا نمی کرد، خصوصاً که همیشه آرام و بسیار کم حرف بود و تا مطمئن نمی شد که چاره دیگری ندارد، لام از کام باز نمی کرد، اما هر آدم با



هوشی می‌داند که معمولی بودن بعضی وقت‌ها چه قدر به عجیب و غریب بودن نزدیک است. به هر حال گروه چهارنفره اکتشاف تونل در ساعت آزاد، فرصت پیدا کردند بدون این که جلب توجه کنند دور هم جمع شوند و تصمیم‌شان را برای آینده بگیرند. بعد از چند دقیقه سکوت سنگین، هانی جرئت کرد که چیزی بگوید؛ همان چیزی که از او انتظار داشتند «من می‌دونستم که این قضیه به این سادگی‌ها نیست.» صالح نگاه تندی به هانی کرد و گفت «منم می‌دونستم که تو آدم این کارها نیستی و هیچی نشده جا می‌زنی.» هانی گفت «من گفتم جا زدم؟» بعد کمی که گذشت یک دفعه لحش عوض شد و با عصبانیت داد زد: «اصلاً من جا زدم؟ شما چی؟ جا نزدید؟ از دیشب تا حالا همه تون مثل جن زده‌ها شده‌اید، جرئت ندارید حتی درباره اون عملیات مسخره تون حرف بزنید.» رضا که تا حالا سرش را انداخته بود پایین و با تکه چوب خشکی زمین را می‌کند، نگاهی به هانی انداخت و با آرامی گفت «وضع فرق کرده.» دوباره مشغول کردن چاله شد و در همان حال جریان صبح و برخوردش را با آقای جوادی و حسامی تعریف کرد. گفت «فکر کنم بو برده‌اند.» چاله به خاک‌های تیره رسیده بود. وقتی رضا دوباره در لاک خودش فرو رفت، مسلم یواش یواش سکوتش را شکست: «بچه‌ها! شما چیزی رو که درباره... درباره برادر آقای حسامی می‌گن، شنیده‌اید؟»

هانی فوری جواب داد «می‌گن گمشده، ولی این چه ربطی به قضیه داره؟» مسلم جواب داد «از کجا

معلوم که ربط نداره؟ من خودم از بلال شنیدم که آقای حسامی هنوز دنبال برادرش می‌گرده و چندبار برای پیدا کردنش اومده همین روستا.» رضا دست از چاله کنن برداشت و متفکرانه خیره شد به مسلم. مسلم که دید اطلاعاتش مورد توجه قرار گرفته است، سر شوق آمد و با حرارت بیشتری ادامه داد «من می‌گم حتماً بین اون تونل و برادر گمشده آقای حسامی رابطه‌ای وجود داره.» صالح با بی‌حالی و تمسخر گفت «یعنی آقای حسامی برادرش را توی اون تونل گم کرده و حالا داره دنبالش می‌گرده... عجب داستان قشنگی.» مسلم با همان حرارت قبل گفت «چرا که نه. اصلاً مگه ندیدید که روی دهانه تونل چه چوری پوشیده شده بود؟ خب حتماً کار آقای حسامی بوده که می‌خواسته کسی از آن باخبر نشه!» رضا گفت «بعیده قضیه این باشه!» هانی طرف رضا را گرفت «راست می‌گه. گیریم که برادرش اون جا گم شده، اولاً چرا برادرش باید می‌رفته تونل؟ بعدشم چرا باید گم بشه آدم با اون سن و سال... از آقای حسامی بزرگ‌تر بوده دیگه درسته؟» مسلم با سر موضوع را تأیید کرد. هانی ادامه داد «اینجا به کنار، اصلاً چرا حالا آقای حسامی باید قضیه تونل رو مخفی کنه؟ چرا از بقیه کمک نمی‌خواد که برن تونل رو بگردند؟» مسلم کمی عقب‌نشینی کرد «من نمی‌دونم، ولی ممکنه این وسط چیزهایی باشه که ما خبر نداریم... شاید راز دیگری غیر از تونل راز اصلی این ماجرا باشه.» صالح گفت «به هر حال نمی‌تونیم با این حدس و گمان‌ها کاری بکنیم. باید مطمئن بشیم که قضیه چیست.»

هانی بادی به غیغ انداخت و با اعتماد به نفس همیشگی‌اش گفت «باید اطلاعاتمون رو تکمیل کنیم.» رضا که دوباره کار چاله‌اش را پی گرفته بود، ناگهان دست از کارش کشید. انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد، دستپاچه از توی جیش کاغذی را که روی آن قول و قرارشان را نوشته بودند، در آورد و در میان جمع نگه داشت «من برای ادامه کار برنامه‌هایی دارم. عملیات متوقف نمی‌شود اما اگر کسی پشیمان شده از همین الان خودش را کنار بکشد... البته قسمی که برای مخفی نگه داشتن اسرار گروه خورده است به جای خودش باقی است.» هانی، صالح و مسلم به ترتیب اعلام وفاداری کردند: «من تا آخر هستم.»

رضا، در حالی که کاغذ را با دقت تا می‌زد و در جیش می‌گذاشت، گفت «ما کاری می‌کنیم که آقای حسامی خودش درباره این قضیه برای همه توضیح بدهد، آن وقت می‌فهمیم که چیزی درباره تونل می‌داند یا نه؟» بعد نقشه‌اش را برای گروه توضیح داد و مأموریت هر کدام از افراد را روشن کرد. وقتی جلسه‌شان تمام شد، آن قدر انگیزه و هیجان در یکایک آن‌ها افزایش یافته بود که تصمیم گرفتند برای گروهشان اسمی هم انتخاب کنند که برای همیشه در تاریخ ثبت شود: «جستجوگران». رضا چاله‌ای را که کنده بود، دوباره پر کرد و شاخه خشکیده چوب را در خاک نرم آن فرو کرد.

